

صاحبخانه را رد کرد ، تنش از عرق خیس شده بود و پاهاش یارای راه رفتن نداشت ، بطرف رختخواب رفت و غرغر کرد :

– فرار میکنم . خداشاهده خودمو سر به نیس میکنم .  
 بهتره برم گدائی ، گدائی از این زندگی بهتره ...  
 دیگه خوابش هم نمیبرد ! از این نعمت هم محروم شده بود ! صدازد :

– خانم اقلا یک چائی برای من درست کن !  
 زنش پرخاش کنان گفت :

– اول پیرس ببین چائی داریم ، بعد دستوریده .  
 – خدا یا اینکه زندگی نشد ... زندگی سگ از مال ما بهتره !

بازم صدای مادرزنش از اتاق بغلی بلندشد :  
 – بسه دیگه کفر نگیں ... خدا غضبش میگیره !  
 – هرچی میخواد بشه ، بگذار بشه ، برای من دیگه اهمیت نداره .. خدایا خودت درست کن .  
 زنش گفت :

– نانوا هم امروز میاد چی بهش بگیم ! ؟  
 – هر چی دلت میخواد بهش بگو ... منکه دارم دیوونه میشم ،  
 درزدند ، بصری بیگ بسرزنش داد زد :

— بروبین کیه ...

زن از جلو در برگشت و گفت :

— ذغال فروش شاگردشو فرستاده .

— بگو منزل نیس ... بگو بصری بیگ مرده ...

میفهمی ؟ بگو شوهرت مرد و چالش کردی ! خدایا منو  
به بخش ...

بعد از نانوا ، قصاب وارد شد ... بصری بیگ دیکه

نتونست طاقت بیاره ، شلوارش را پوشید ، کتش را تنش  
کرد و گفت :

— خانم توی جیب من دولیره ونیم پول بوده ، کو؟

— من ورداشتم !

— چرا بی اجازه از جیب من پول ورمیدارین !

— دادم نان خریدم ...

— تف باین زندگی ! خدایا خودت منو نجات بده .

از منزل خارج شد و بی هدف توی خیابان ها راه

افتاده یک پاپاسی پول تو جیبش نبود ! مرتب با خودش  
غر میزد :

— چکارکنم ؟! خدایا تکلیفم چیه ؟ ! . چکارباید

کرد ! ؟

یکهو یاد حمدی بیگ افتاد ، خیلی وقت بودازش

خبر نداشت ، فقط شنیده بود که پولدار شده !

"چطوره برم پیش او و موضوع را بهش بگم ، هرچی باشه سالها با همدیگر دوست بودیم و حتماً یک کمکی بهم میکنه .

نه پول تراموای داشت ، و نه اتوبوس ، مجبور شد پیاده بره ، توی راه با خودش میگفت :

" اگه تا آنجا برم و حمدی نباشه چکار کنم ؟ ! !  
بر پدر این زندگی لعنت ... خدایا منو به بخش .  
یواش یواش غروب میشد بصری بیگ تردید داشت که چکار کند .

شاید هم او از این منزل رفته .

" خدایا . . خدایا . . "

هنگامیکه منزل حمدی بیگ رسید . هوا کاملاً تاریک شده بود ، الحمدالله دوستش منزل بود ، بدیدن او گفت :

- آ . . ها بصری عزیزم . حالت چطوره ؟ دوست قدیمی . . چه عجب اینطرفها ! ؟ ! کجائی خدمت نمیرسیم البته حمدی دوست قدیمی اوست و بصری بیگ انتظار اینهمه پذیرائی را هم از او داشت .

حمدی بیگ روی بالکن پشت میزی نشسته بود و نمک عرق میخورد ، بصری بیگ که از خستگی و گرسنگی نمیتونست سر پا بایستند پهلوی او نشست :

— خیلی از دیدنت خوشحال شدم . . . واقعا " که دوست خوب نعمتی است . . . بخصوص وقتی آدم این زهر مار تلخ و بدمزه را میخوره از تنهایی کلافه‌میشه ! روی میز هیچگونه مزه‌ای نبود و حمدی بیگ عرقشو با نخودچی شور میخورد ! . .

شکم خالی بصری بیگ را عرق قوی و بدون مزه‌آتش زد ، بخصوص که یک زن غریبه و خیلی خوشگل دور و بر آن ها می پلکید ، بصری بیگ روش نشد از رفیقش غذا بخواد .

بصری بیگ خیلی با تردید و رودربایستی پرسید :

— حمدی عزیزم ، خانمت کجاس ، واین زن غریبه

کیه . ؟ !

حمدی خنده‌ی بلندی کرد و بادستش محکم بشانه

او زد :

— اوه . . . اونو خیلی وقته طلاق دادم . بعد از

او چهار تا دیگه هم عوض کردم . . بصری جان منکه

اینقدر احمق نیستم که تمام عمرمو با یک زن بگذرانم . .

خیال میکنی من اینقدر احمقم ! . عوض این حرف‌هابیا

یک گیللاس دیگه بخوریم .

. . . بصری یکپو سرش گیج رفت و حال استفراغ‌بهش

دست داد . این ودکای لامصب خیلی قوی بود واوعادت

نداشت از این مشروب‌های قوی بخوره !

با وجود این گیلاسی را که حمدی بیگ برایش پرکرد  
یکهوانداخت بالا .. آنها تا ساعت یازده مشروب می-  
خوردند کم مانده بود معده بصری بیگ بترکد . حالا چطور  
از او پول بخواهد ؟ ! چی باو بگوید ! ! " خدایا قرض  
کردن چقدر مشکل " .

اگر مبلغ کمی بخواهد حمدی متوجه میشود که بصری  
وضعش خیلی خرابست اگر هم زیاد بخواهد شاید هم اصلا  
ندهد ، آنوقت چکار باید کرد ؟ !

او دیگه راجع به پنجاه لیره فکر نمیکرد فقط آرزو  
داشت که سه لیره پول پیداکنه و خودش را بمنزل برسونه  
والا پیاده تا نصف شب می بایستی راه بره :

" ، ، ، باید فرار کرد . فقط یک راه مانده آنهم  
فراره ... اینجور زندگی دیگه قابل تحمل نیست " .  
حمدی پرسید :

- بصری چته ! .. چی چی داری غروغر میکنی ؟  
بگیر عرقنتو بخور !

بصری دیگه راجع به پول فکر نمیکرد .. فقط دلش  
میخواست یک چیزی باشه بخوره سیر بشه !  
یکهو حمدی گفت :

- بیا بریم یک چائی امشب را خوش بگذرانیم ..

شنیدم یک رقاصه آمده معرکه میکنه ، ضمن رقص لباسهاشو کم کم در میاره و لخت مادرزاد میشه .. بیا یک گیللاس هم بخوریم و بریم .

... آنها دوتا بطری خورده بودند . تلو تلو خوران سوار ماشین شدند و حرکت کردند .  
حمدی بیگ گفت :

— حتی میگو این رقاصه لباسهای زیرش را هم در میاره و لخت مادرزاد میشه .

حمدی بیگ هنوز داشت از محاسن این رقص صحبت میکرد ! ولی بصری بیگ بازم بفکر پول افتاد !  
" چه جوری صحبت پول را بکنم ؟ بعد از مدتها که همدیگر را ندیدیم وقتی بفهمد آدمم ازش پول بگیرم چی میگه ! "

— خدایا این چه زندگیه .. این چه بساطیه !  
... سالن کافه پر بود ، آنها بازحمت یک میزخالی پیدا کردند :

— گارسن یک بطری ودکا ، مزه لازم نیست یک کمی نخود چی شور بیار .

بصری بیگ که امید داشت توی کافه غذا میخوره تیرش بسنگ خورد و دلش از گرسنگی مالش افتاد ، باخودش گفت :

— خشک بشی شانس!

اگر حمدی پنجاه لیره بهش میداد فوری بلندمیشد  
میرفت منزلش حمدی لیوانش را بلند کرد :

— خوب بصری عزیزم ، به سلامتی تو .

— بسلامتی حمدی جان!

ارکستر شروع بنواختن کرد . . . از بلندگو اعلام شد  
حالا رقص "استریپ تیز" آغاز میشود ، نور قوی پروژکتورها  
روی صحنه افتاده رقصه زیبائی به وسط صحنه آمد وبا  
حرکات و ژست های هوس انگیزش شروع به رقص کرد .

" بر شیطان لعنت . . . " بصری بیگ تمام دردهاش  
یادش رفت و فراموش کرد آمده پول قرض کند ،

زن میرقصید . . . و کم کم لباسهایش را میکند . . .  
اول کفش هاش را در آورد ، بعد پارچه توری نازکی را  
که شانه هایش را می پوشانید برداشت و دوردسته اش چرخاند . . .

حمدی گیلانها را پر کرد و تا آمد به بصری تعارف  
کند بصری گیلان را برداشت و روی سر خودش خالی کرد!  
زن میرقصد . . . گوشواره هایش را در آورد ، بند  
جورا بهایش را باز کرد ، و بند کمرش را هم شل کرد . . .

حمدی گیلانش را بلند کرد و گفت :

— بصری بسلامتی تو . . .

و بصری در جواب گفت :

— حمدی عزیزم بسلامتیت .

زن میرقصید . . . و لباسهایی را که از تنش درمیآورد  
روی میز مشتریها پرت میکرد . . . سینه بند زردرنگ او  
مثل فناری گلوله خورده ، دایره‌ای توی هوا رسم کرد ،  
و روی زانوی بصری بیگ افتاد . . .

بصری بیگ دچار حالتی جنون آمیز شد . . . تشنجی  
هرتا پای او را فرا گرفت . خودش هم نمیدانست این چه  
حالی است . . . ! !

بی اختیار شروع بخنده کرد . . .

زن میرقصید . . . و درمیان سکوت سنگین سالن و  
جلوچشمهای از حدقه در آمده مشتریان لباسهای زیرش  
را بیرون میآورد ! حمدی بیگ رو به بصری کرد و گفت :  
— بصری بی حواست کجاست ؟ استکانت را بخور!  
بصری بیگ سینه بند را توی دستش مچاله میکرد ،  
در آن حال به آدم‌هایی میماند که هیپنوتیزم شده باشند .  
زن کم کم همه لباسهایش را کند ، فقط پارچه کوچکی  
وسط بدنش باقی ماند . . . تماشاچی‌ها بی اختیار کف میزدند  
و سوت می کشیدند . . . سروصدای بشقاب‌ها گیلانها با  
جیغ و داد مست‌ها هنگامه عجیبی توی سالن بپا کرده بود .  
زن میرقصید . . . و بصری بیگ میرقصید ولی هنوز  
ماجرای ادامه داشت ، رقاصه زیبا و عریان از پله‌های کوتاه



صحنه پائین آمد و داخل سالن شد و بطرف میز بصری بیگ خرامید ...

بصری بیگ بی اختیار از جاش بلند شد ، اما حمدی بیگ بازوی او را گرفت و نگهش داشت :

— عزیزم مواظب خودت باش ... دارن ما راتما شامی کنند .

زن میرقصید ... و همچنان پیش می آمد کنار میز بصری بیگ ایستاد ، کله طاس او را بوسید ، انگار جریبان برق وارد تن بصری شد ... نفسش بند آمد اگوش گرفت ! خوشبختانه در این موقع چراغها خاموش شد و کسی متوجه قیافه مضحک او نگردید .

... هنگامیکه چراغها روشن شدند رقاصه از روی سن رفته بود مشتریها همدیگر را بغل گرفتند و از سالن خارج شدند .

بصری بیگ بقدری مست و خراب بود که نمیتوانست خودش را کنترل کند ، حمدی بیگ با هر زحمتی بود او را سوار ماشین کرد و جلو خانهاش پیاده نمود و خداحافظی کرد و رفت .

بصری وارد خانهاش شد ، مادرزنش روی تختخواب افتاده و با صدای بلند خروخر میکرد ...

حالت عجیبی به او دست داد ، وسط اتاق رفت

و داد کشید :

— بلندشید به بینم .. زود .. مگه باشما نیستم ...  
پیر زن بیچاره ، وزن لاغر و مریض ، با وحشت  
از خواب پریدند .. بصری داد زد :

— لخت شید به بینم برنامه "استریپ تیز" اجرامیشه  
... چرا معطلید ؟ .. زود باشین .. پیر زن باتوام  
لخت شو ... والا پدرتان را ...

زن ها که از ترس میلرزیدند شروع به در آوردن  
لباسهایشان کردند . بصری بیگ هم شروع به کندن لباس  
هایش کرد . او تمام لباسهاشو کند و در همانحال مرتب  
داد میزد :

— زود باشید .. چرا وایستادین ! ؟ !  
سینه های چروکیده مادر زنش مثل بادنجان های آخر  
پائیز که آب نخورده باشند آویزان شده و تکان تکان می-  
خورد .

— یالله حالا از منزل خارج شید برید توی خیابان  
... زودتر ... والا همهتان را میکشم ... یالله گوش  
میکنید یانه ؟

دوزن و یکمرد با دستپاچی پریدند توی خیابان ...  
— برقصید به بینم ...

زنها که بیچاره و سرگردان بودند با اکراه دستور

اورا اجراء کردند و بصری بیگ هم شروع به بشکن زدن کرد و با وضع مضحکی دور آنها بیرقصید .

\* \* \*

هنوز هم بصری بیگ هر وقت چشم پرستارها را دور می بیند سرتا پا لخت میشود و شروع به رقص "استریپ تیز" میکند ! در تیمارستان همه اسم او را گذاشته اند "بصری رقاصه معروف" حالا فقط یک دلخوشی دارد . دلخوشیش این است که نه تنها روز تعطیل بلکه هرروز و تا هر وقت بخواهد میتواند بخوابد و دیگر بقال و نانوا و قصاب و صاحبخانه مزاحمش نمیشوند .

## لقمه یه حرام ...

اسم شبیه اسم است ، جا شبیه جاست ، و ماده شبیه ماده ، هیچکس هم نباید بخودش بگیرد ، گرچه این داستان ممکن است برای هرکسی اتفاق بیفتد ولی ما قصه میگوئیم داستان امروز ما نه آدم مشخصی دارد و نه مکان مشخصی اتفاق افتاده ... برای آنکه قهرمان آن را صدا کنیم اسمش را (آدم) می گذاریم ...

این " آدم " در زمانهای خیلی قدیم میزیسته ، واقعا " و بتمام معنی آدم پاک و منزهی بوده " آدم " برای اینکه آلوده به گناه نشود از مردم کناره گرفت و بکوه و بیابان رفت ...

در آنجا روزها علف میخورد و به تفکر و تزکیه نفس میپرداخت ، یک روز که کنار نهر بزرگی نشسته و چشم به امواج رودخانه دوخته ، مشغول سیر و تفکر بود ، چشمش به خیار سبز تازه ای افتاد که روی آب میآمد ...

" آدم " که بسیار گرسنه بود بدون اراده خیار را از آب گرفت و بدنشان کشید . وقتی ته خیار توی دستش

ماند ، تازه متوجه شد چه عمل زشتی کرده با خودگفت :  
 - این چه کاری بود کردم ... ؟ این خیار مال  
 کی بود من خوردم ؟

... بطرف بالای رودخانه راه افتاد ، تا صاحب

بستان را پیدا کند و از او حلالی بخواهد . . . !  
 وقتی بخانه صاحب بستان مراجعه کرد صداهای عجیب  
 و غریبی بگوشش رسید . . . ، مثل این بود که عده‌ای مست  
 و لایعقل عربده میکشیدند و بجان هم افتاده بودند .  
 " آدم " در رازد ، مرد گردن کلفتی که شال بزرگی  
 به کمر بسته و خنجر بزرگی پرشالش فرو کرده بود ، در ،  
 را برویش گشود ، و بالحن تحقیر آمیزی پرسید .

- چی میخواهی عمو

- با صاحب بستان کار دارم .

- بیا تو .

اینجا قمارخانه بود چهل اتاق داشت وتوی هر اتاق  
 چهل مرد گردن کلفت قمار بازی میکردند . صاحب بستان  
 روی تخته پوستی بالای اتاق نشسته و " شتل " قمار جمع  
 می کرد . از او پرسید :

- چی میخواهی خر کچل ؟

" آدم " بیچاره زبانش بند آمد ولی بهر زحمتی  
 بود مطلب را گفت ، صاحب بستان خندید و جواب داد :

— این بستان مال من تنها نیست بغیر از من یک برادر و یک خواهر دیگر هم شریک‌اند!

— شما سهم خودتان را ببخشید از آنها هم حلالی می‌خواهم!

— من فقط در صورتی از حقم صرف‌نظر می‌کنم که ده سال برایم کار کنی!

چاره‌ای نبود "آدم" دهسال توی قمارخانه صاحب بستان شاگردی کرد. جلو در نگهبانی داد. شتلی جمع کرد و در اینمدت بطوری فوت و فن قمار بازی را یادگرفت که در آن دیار هیچکس حریفش نمیشد.

وقتی دهسال گذشت برای حلالی طلبیدن پیش‌برادر دومی رفت ...

او در یک گوشه دیگر دنیا بود "آدم" نشانی‌او را گرفت و براه افتاد، میبایست دو تابستان و یک‌زمستان راه برود، "آدم" بهر شهر و آبادی که میرسید بساط قمار راه میانداخت و خرج راه را تأمین میکرد! بالاخره پس از این سفر طولانی خانه برادر دوم را پیدا کرد...

این خانه باغ بزرگی بود که در خارج شهر قرار داشت و عجیب آنکه از داخل این خانه هم سروصدای عجیبی بگوش میرسید ...

در راه زد، مرد مستی که نمیتوانست سرپایش بند

شود در را باز کرد و نعره کشید :

— کی هستی ؟ چکار داری ؟ !

— با صاحبخانه کار دارم ...

— بیا تو ...

داخل آن خانه هم چهل اتاق بود و توی هر اتاق

چهل مرد گردن کلفت مشغول باده نوشی بودند ...

آدم پیش صاحبخانه رفت و جریان را تعریف کرد

و حلالی خواست ...

برادر کوچکتر سرش را حرکت داد و گفت :

— اگر ده سال در اینجا کار کنی حلالت میکنم والا

نه ! ...

" آدم هر چه التماس کرد فایده‌ای نبخشید و یکدست

کتک مفصل هم نوش جان کرد .

چاره‌ای نبود ... مشغول کار شد ... وظیفه‌اش این

بود که مست‌های عربده جو را آدم کند و برای مشتری‌ها،

عرق و مزه بیاورد ...

در اینمدت چنان بمشروب معتاد شد ، که بطری‌را

بدون مزه سر می‌کشید .

وقتی دهسالش در اینجا تمام شد برای حلالی خواستن

پیش خواهر آنها که مالک سومی بود رفت ...

خانه خواهر آنها هم از اینجا خیلی فاصله داشت ،

میبایست ، دو تاپستان و یک زمستان توی کوهها و دشتها  
و شهرها راه برود .

بدون مشروب که نمیتوانست زندگی کند و برای تاءمین  
مخارجش هم جز قمار و سیلهای نداشت بهر جا میرسید  
قمارخانه را دایر میکرد ، بساط عرق خوری را راه میانداخت . . .  
پس از جستجوی زیاد خانه خواهر را پیدا کرد ،  
از داخل این خانه هم صدای هلهله زن ها و ساز و آواز  
بگوش میرسید . . .

در را یک دختر نیمه برهنه برویش باز کرد و بالوندی  
و ناز و عشوه بدرون خانه دعوتش نمود . . .  
توی این خانه هم چهل اتاق بود و توی هر اتاق  
چهل زن و مرد ، مشغول عشق بازی بودند .

صاحبخانه با موهای وز کرده و چشمهای قی آلودش  
به استقبال او آمد ، وقتی که منظور او را فهمید خنده  
کریه‌ی کرد ، دندانهای سیاه و کرم خورده اش را بیرون  
ریخت و گفت :

— اگر میخواهی سهم خودم را حلال کنم بایدده  
سال برایم کار کنی ! . . .

"آدم" از ناچاری پذیرفت . . . دهسال هم در آنجا  
دریان شد . برای مشتریها خوش خدمتی بخرج داد ،  
و به آنها خدمت کرد . . .



بعد از اینکه مدت خدمتش تمام شد و زن صاحبخانه حلالش کرد بر خلاف گذشته "آدم" خوشحال نشد، زیرا دیگر جایی را نداشت که برود .

چون در مدت سی سال خدمت در این سه رشته تجربه‌های کافی اندوخته و پول کلانی جمع کرده بود، خانه بزرگی که صد و بیست اتاق داشت اجاره کرد، چهل‌تای آن را به قماربازی تخصیص داد، چهل‌تای آن را میخانه کرد و چهل‌تای دیگر را عشرتکده نمود با این‌ترتیب روی دست همه بلند شد و عملیات فجیع را به آخرین درجه کمال رسانید .

\*\*\*

این سرگذشت و آخر کار "آدمی" است که فقط یک لقمه غذای حرام خورده وای بحال آنهایی که زندگیشان سرتاسر آلوده و مملو از مال حرام است .

## مردم عقلشون به چشمشونه !!!

میخواستم بمسافرت برم .. خانمم گفت :

— اگه با ترن بری بهتره ...

مدتها بود با ترن مسافرت نکرده بودم نمیدانستم

قطارها چه ساعتی میرن چه ساعتی میان ...

از ما مور اطلاعات پرسیدم :

زنی با صدای چندش آورش جواب داد :

— ترن سریع السیر در ساعت هشت و نیم و ترن

عادی در ساعت ده و ده دقیقه ... و ترن پستی سر

ساعت دوازده .

من مثل همیشه که از کم پولی طرفدار اجناس ارزان

و بنجل هستم فرستادم بلیط ارزان ترین قطارها را تهیه

کردم ...

پیش خودم خیال می کردم ترن عادی از همهارزانتر

است اما بعد که سوار ترن شدم و حرکت کرد فهمیدم قطاری

که سوار شده ام قطار پستی یه ...

تا اون روز سوار قطار پستی نشده بودم و امیدوارم

از خودم گذشته دشمن‌هام هم تا آخر عمر چنین بلائی  
بسرشان نیاد ...

این قطارها تو هر ایستگاه بیست سی دقیقه توقف  
میکند تا کیسه‌های پستی را تحویل بگیره و نامه‌ها و امانت  
پستی را تحویل بده ...

در این قطارها از رستوران خبری نیس ... اگه آدم  
توی راهروها و یا جلو مستراح جای مناسبی پیدا کنه خیلی  
شانس آورده و زرنگی کرده !

البته این سعادت نصیب هر کسی نمیشه ! ! اچون  
اینقدر جلوی مستراح‌ها آدم جمع میشه که اگر کسی ایستگاه  
استانبول بره توصف نوبت بگیره وقتی قطار به آنکارا میرسه  
... جنخ نوبتش نشده !

تمام این مسائل را پس از حرکت قطار فهمیدم ...  
آتموقع کار از کار گذشته و هیچ چاره‌ای جز تحمل  
نبود ...

منتهی آرزویم این بود که کنار پنجره جایی پیداکنم  
و لااقل نفس راحتی بکشم !

اما اینهم ممکن نبود .. فشار جمعیت مثل توپ فوتبال  
و زورق شکسته دائم مرا اینطرف به اونطرف میبرد ...  
به اینهم راضی بودم ولی ناگهان سنگینی خورجینی  
را بر پشتم حس کردم ... خدائی بود که یکنفر دهاتی

گردن کلفت بغل دستم ایستاده بود و من با خورجین روی او افتادم و گرنه با صورت بزمین میخوردم و دست و پایم می شکست . . .

در این حال بیاد سیرک بازها افتادم . . . و ماهر ترین آنها نمیتوانستند مثل همسفرهای من تعادل خودشان را حفظ کنند . . . گرچه ما جایی برای افتادن نداشتیم . . .

در این موقع قطار بشدت تکان خورد و آدم‌ها و اشیاء چنان بهم چسبیدند که با اهرم هم بزحمت میشد آنها را از یکدیگر جدا کرد !!

باور کنید اگر وضع بهمان منوال پیش میرفت در ایستگاه بعدی جدا کردن ما از هم محال بود . . . و جدا کردن آدم‌ها از ترن غیر ممکن میشد . . .

خوشبختانه در اثر تکان شدیدتری آدم‌ها و اشیاء از یکدیگر جدا شدند ، اما صورت بنده به جعبه‌ی تخته‌ای بزرگی خورد و دماغ خوشگل و زن پسند چاکر از ریخت افتاد !!

این تکان‌ها هنگام ورود به ایستگاه و خروج از ایستگاه تکرار میشد و کم کم مسافرین به آن عادت می‌کردند . . . حتی بعضی‌ها موقع تکان قطار متلک می‌گفتند و خنده و شوخی راه می‌انداختن . . .

" سفر بخیر . . "